

گزیده ای از

مستطاب لطائف الطوائف

ابراهیم نبوی

www.doomdam.com

کتابخانه مجازی داستان های فارسی

www.ketabkhaneh.i8.com

ketabfarsi@hotmail.com

کتاب مستطاب لطائف الطوائف از مهم ترین آثار طنز زبان فارسی است. این کتاب در قرن دهم توسط مولانا فخرالدین علی صفی نوشته یا به عبارتی گردآوری شده است. این کتاب مجموعه ای از لطایفی است که از قرن‌ها قبل باقی مانده و به اشکال مختلف در میان ناقلان حکایات طنز روایت شده است. من این حکایات را به فارسی امروز در آوردم. برفی از حکایات را که بیشتر صورت نصیحت داشت حذف کردم و این مجموعه را شش سال قبل در ایران چاپ کردم. گزیده ای از این کتاب را در اینجا می توانید بفوانید.

هسته فرما

در باره مزاج گوینی حضرت محمد (ص) با حضرت علی (ع) یکی از فضلا گفته در کتابی معتبر فوانده است که روزی حضرت رسول (ص) با حضرت علی (ع) نشستند بودند و فرما می‌فوردند. هر فرمایی را که حضرت رسول می‌فورد، هسته‌اش را - طوری که حضرت علی (ع) نیند - کنار او می‌گذاشت. وقتی فرما تمام شد، تمام هسته‌های فرما کنار حضرت علی (ع) بود، در حالی که کنار حضرت محمد (ص) هسته‌ای نبود. در این هنگام رسول خدا به شوفی به حضرت گفت: من کثر نواه فوو اکول (هر که هسته‌های بیشتری داشته باشد به این معناست که پرفورتر است). حضرت علی (ع) در پاسخ گفت: من اکل نواه فوو اکل (هر کس که هسته‌ها را هم فورده باشد، پرفورتر است).

فرشته دوم

روزی رسول خدا (ص) به بالای منبر رفته بود و موعظه می‌کرد. سفن به آنجا رسید که فرمود: هنگام وضع حمل زنان، دو فرشته حضور دارند. یکی اول می‌آید و بند رحم و مهمل مخصوص زنان را باز می‌کند تا طفل به راحتی به دنیا بیاید و بعد از او فرشته دیگری می‌آید و آن بندها را می‌بندد. در این میان یکی از اصحاب گفت: یا رسول خدا در خانه من وضع عملی شد و فرشته دوم که بندها را می‌بندد، نیامد. حضرت لبخند زد.

پشم درد و فرما

صهیب رومی که با وجود پرهیزگاری و پارسایی، زیاد طنز و لطیفه می‌گفت، تعریف می‌کند که نزد رسول خدا (ص) رفتم، حضرت در قبه خود نشسته بود و کنار او نیز فرمای فشک و فرمای تازه گذاشته بودند. یک پشم من فیلی درد می‌کرد و من بدون آنکه پرهیز کنم، فرما می‌فوردم. حضرت فرمود: ای صهیب! فرما می‌فوری در حالی که پشم تو درد می‌کند. به او گفتم: یا رسول خدا با آن طرف پشمم می‌فورم که درد نمی‌کند. حضرت پنان فندید که دندان‌های عقل او نمایان شد.

شکایت نامربوط

روزی دو نفر (بر سبیل امتنان) نزد حضرت امیر(ع) آمدند، یکی از آنها از دیگری شکایت کرد و گفت: این شخص می‌گوید که فواب دیده است که با مادر من جماع کرده و مهتم شده است. و به

این ترتیب به من اهانت می‌کند. حکم چیست؟ حضرت فرمود: او را در آفتاب نگاهدار و بر سایه او
هد بزن.

یا عدل یا عزل

منصور فلیفه اموی به یکی از کارگزاران خود - که از ظلم او شکایت کرده بودند - نوشت: یا عدل یا
عزل.

تا کی می‌توان گفت یا غلام؟

عبدالله بن طاهر می‌گوید، نزد فلیفه بودم و هیچک از غلامان نبودند. فلیفه غلامی را صدا کرد که یا
غلام، یا غلام. ناگهان غلامی ترک از گوشه‌ای پیدا شد و با درشتی گفت: غلامان هم ضرورت‌هایی
دارند. غذا خوردن، قضای حاجت کردن، وضو گرفتن، نماز خواندن، و خوابیدن. هرگاه بر اساس ضرورت
غایب شدیم فریاد زدی که یا غلام، یا غلام، تا کی می‌توان گفت یا غلام؟ فلیفه سرش را پایین
انداخت. عبدالله بن طاهر می‌گوید: با خودم شرط بستم که اگر سرش را بردارد، سر غلام را بردارد. بعد
از مدتی سرش را بلند کرد و گفت: ای عبدالله، وقتی افلاق مرد فوب می‌شود، افلاق فادمان او بد
می‌شود، اکنون نمی‌توانیم افلاق خود را بد کنیم تا افلاق فادمان فوب شود.

سرقهت مفید

روزی کسری جشنی گرفته بود. یکی از نزدیکان خود را - که به نیک‌نامی مشهور بود - دید که جامی
طلایی را دزدید و به دور از چشم حاضران در جیب خود گذاشت. وقتی مجلس به پایان رسید، ساقی
گفت: هیچ‌کس از سالن جشن فارغ نشود که جامی طلایی گم شده است و باید جیب همه را بگردیم.
کسری گفت: بگذار بروند، کسی که برد باز نمی‌گرداند و کسی که دید باز نمی‌گوید. چند روز بعد کسری

آن مرد را دید که تاج و دستار و لباس و کفش نو پوشیده و شمشیری به کمر بسته است. کسری با ایما و اشاره به او گفت: این لباس‌های نو از آن من است. آن مرد دامنش را کنار زد و گفت: این پیراهن و شلوار و کفش نیز از آن توست. کسری خندید و گفت: از فزینه‌دار هزار مثقال زر سرخ بگیر و به آن اضافه کن وقتی تمام شد باز گرد. آن مرد رفت و زر را گرفت و از مقربان کسری شد.

اموال بادآورده

روزی جعفر بن یحیی بن خالد برمکی در صحرایی در کنار هارون الرشید شتر می‌راند، ناگهان یک قطار شتر با بار طلا جلو آمد، هارون الرشید پرسید که این گنبدینه از کجا می‌آید؟ گفتند: هدیه‌ای است که علی بن عیسی از ولایت فراسان فرستاده است - آن زمان هارون، علی بن عیسی را والی فراسان کرده و فضل بن یحیی برادر جعفر را عزل کرده بود - هارون رو به جعفر کرد و با سرزنش گفت: این مال در زمان حکومت برادرت کجا بود؟ جعفر گفت: در کیسه‌های صاحبان این مال.

مرده زنده می‌کرد

ششمی نزد معتمد آمد و ادعای پیغمبری کرد. معتمد گفت: چه معجزه‌ای داری؟ گفت مرده زنده می‌کنم. معتمد گفت: اگر چنین معجزه‌ای کنی، به تو ایمان می‌آورم، گفت: شمشیر تیز بیاورید، معتمد فرمان داد تا شمشیر مخصوص او را آورند و به دست مدعی دادند. گفت: ای خلیفه، در برابر تو گردن وزیرت را می‌زنم و در همان حال زنده می‌کنم، معتمد پذیرفت و به وزیر خود رو کرد و گفت: چه می‌گویی؟ وزیر گفت: ای خلیفه تن به کشتن، دادن کاری سفت است و من از او هیچ معجزه‌ای

نمی‌فواهم، تو گواه باش که من به او ایمان آوردم. معتصم فندی و به او فلعت داد و فردی را که ادعای پیغمبری می‌کرد به شفاخانه فرستاد.

تغییرات اساسی

اسماعیل بن مسمد از خاضلان و زبان‌آوران زمان خود بود و در میان برفی از خلفا، ارج و قربی داشت. یک بار به نیشابور آمد، از آب و هوای نیشابور لذت برد و قنات‌های زیاد آن را پسندید. - می‌گویند در آن زمان، ۱۲ هزار قنات در نیشابور جاری بود - اما از مردم آن شهر، به فاطر کوتاهی در خدمت، آزرده فاطر شد و در همان موقع خلیفه به او نوشت که از آب و هوا و مردم آن شهر به ما فبری بده، او در جواب نوشت که نیشابور پای فیلی فوی است البته به شرط آن که آبی که زیر زمین است روی زمین باشد و مردمی که روی زمین هستند، زیر زمین باشند.

ابله کیست؟

پادشاهی به ندیم خود گفت که نام ابلهان این شهر را بنویس، ندیم گفت: به این شرط که نام هر کس را که بنویسم مرا به فاطر آن سرزنش و تنبیه نکنی، پادشاه قول داد که چنین نکند. اول نام پادشاه را نوشت. پادشاه گفت: اگر ابلهی من را ثابت نکنی، تو را مجازات می‌کنم. ندیم گفت: تو [یکی] [براتی] [را به مبلغ صد هزار دینار به فلان نوکر خود دادی که به فلان شهر دوردست برود و آن را نقد کرده و بیاورد. پادشاه گفت: بله درست است. ندیم گفت: او در این شهر نه زمینی دارد، نه زنی و نه فرزندی، اگر آن مبلغ را بگیرد، به شهر دیگری رود که پادشاهی دیگر داشته باشد و از قلمرو

و اختیار تو دور باشد، چه می‌گویی؟ پادشاه گفت: اگر او از ما روی نگرداند و پول را بیاورد تو چه می‌گویی؟ ندیم گفت: در آن صورت نام پادشاه را بر می‌دارم و نام او را می‌نویسم.

بهران ریش

فردمندی ندیم پادشاهی غیور بود. وسواس داشت و طبق عادت گاه‌گاهی مویی از ریش خود را می‌کند. پادشاه از وسواس او آگاه شد و این کار او را نپسندید و گفت: اگر بار دیگر موی ریش خود را بکنی، دستور می‌دهم تا دست تو را قطع کنند. ندیم ترسید و در حضور پادشاه مراقب خود بود و از بس احتیاط می‌کرد، عیش به او حرام و اوقاتش مکرر شد چون ترس از آن داشت که مبادا بر حسب عادت خطا کرده و پادشاه او را مجازات کند. بعد از چند روز که عرصه به او تنگ شده بود، پادشاه را فوشال و سرهال در مجلس جشن و سرور یافت، لطیفه‌های شیرین و دل‌انگیزی تعریف کرد و پادشاه را به شدت فندان و مسرور کرد. پادشاه به او گفت: امروز روزی است که باید قطعه زمینی خوب به تو برهم تا از محصول آن استفاده کنی و به آرامش، روزگار را بگذرانی، حال هر مزرعه‌ای را که دوست داری از ما بفواه. ندیم گفت: ای پادشاه، قطعه‌ای از ریش مرا به من بده تا هر کاری که می‌فواهم با ریش خود بکنم زیرا تا وقتی که دستم از ریشم کوتاه است، هیچ لذتی نمی‌برم. پادشاه فندید و به او اجازه داد تا موی از ریش خود بکند و ده آبادی هم به او بفشید.

نرسید و نفواهد رسید

پادشاهی از حاضران مجلس خود معمایی پرسید که آن چیست که پارسال نرسید، امسال نمی‌رسد و سال آینده هم نفواهد رسید، سربازی که در آن مجلس حاضر بود گفت: مواجب من است. پادشاه فندید و دستور داد تا مواجب دو ساله او را نقداً دادند و حقوق آینده‌اش را نیز دوبرابر کرد.

سربازی بود که وقتی به حمام می‌رفت، به هنگام بازگشت می‌گفت: فلان رفت من گم شده و یا فلان چیز غیبتش زده است، یا آن را پیدا کن یا تاوانش را بده و... بالاخره دعوایی راه می‌انداخت در آفر مزد حمامی یا مبلغ اصلاح سر را نمی‌داد و بیرون می‌رفت. همه حمام‌داران او را می‌شناختند و به هیچ حمامی راهش نمی‌دادند. سرباز بیچاره به حمام رفت و به حمامی قول داد که دیگر به مردم تهمت نزند و اجرت حمام و سرتراش را بدهد و در این بین چند نفر هم شاهد بودند. وقتی لنگ بست و به حمام رفت، حمامی لنگ‌دار را صدا کرد تا همه لباس‌های سرباز را پنهان کند و فقط کمر فنجر و کمر شمشیر او را باقی گذاشت. وقتی از حمام بیرون آمد، دید که هیچ کدام از لباس‌هایش نیست. به فاطر قولی که داده بود امکان سفن گفتن هم نداشت. چرا که شاهدان حاضر بودند، لنگ‌دار، لنگ را از بدن او برداشت و او برهنه مادرزاد شد. به ناپار کمر شمشیر را بر کمر بست و به حمامی گفت من هیچ چیز نمی‌گویم ولی خودت انصاف بده، من به این شکل به حمام آمده بودم؟ حمامی و حاضران فنجدیدند و لباس‌ها را به او پس دادند و حمامی به او گفت: می‌تواند هفته‌ای یک بار به حمام بیاید و مزد ندهد.

دنیا و آفرت

اسب سربازی را دزدیدند، دوستانش برای دلجویی به او گفتند: عیبی ندارد، اگر اسبت در دنیا گم شد در آفرت از ترازوی تو سر در می‌آورد. او در پاسخ گفت: اگر دنیا از آفر من سر در می‌آورد، بیشتر فوشال می‌شدم.

بیچاره دزد

اسب سربازی را دزد برده بود. شفصی به او گفت: تقصیر خودت بود که اسب را فوب نبستی. دیگری گفت: تقصیر غلام تو بود که در طویله را بازگذاشته بود. سرباز گفت: همه تقصیر از ماست و دزد هیچ گناهی ندارد.

قاطر هر جا که بفواهد می‌رود

سربازی بر قاطر سرکشی سوار بود. ناگهان از چیزی رم کرد و به سمتی حرکت کرد که مسیر سرباز نبود. دوستی به او رسید و از او پرسید که کجا می‌روی؟ گفت: آنجا که قاطر دلش بفواهد.

لعنت الله یا رحمت الله؟

سربازی در حال فرار از میدان جنگ بود. از او پرسیدند کجا می‌روی ای نامرد؟ گفت: بهتر است بگویند فلان کس فرار کرد لعنت الله تا بگویند فلان کس شهید شد رحمة الله.

هوری دست به نقد

سربازی زنی زیبا داشت به نام هور. روزی به جنگ رفته بود. بعد از قیام مردم پا به فرار گذاشت. گفتند: ای نامرد، برگرد که اگر کافری را بکشی جنگجو هستی و اگر کافری تو را بکشد، شهید هستی و در روز قیامت به «هورعین» دست می‌یابی. گفت من خود اکنون «هور» دارم و برای «عین» خودم را به کشتن نمی‌دهم.

عاقبت به شر

از سرباز ترکی پرسیدند کدام را بیشتر دوست داری، غارت امروز یا بهشت فردا؟ گفت می‌فواهم امروز دست به غارت و تاراج بزنم و فردا با فرعون و نمرود به دوزخ روم.

ترس از خدا و ترس از نعلین

عربی بدوی به مسجد حضرت محمد (ص) آمد، حضرت علی (ع) در مسجد بود. عرب نمازش را پنهان با سرعت و عجله خواند که نه ارکان نماز را به درستی انجام داد و نه قرائت درستی داشت. وقتی که فواست از مسجد بیرون برود حضرت علی (ع) سرش داد کشید و نعلین خود را به سویش نشانه رخت که برافیزد و نماز بفوان که این نمازی که خواندی به حساب نمی آید. عرب از ترس نعلین حضرت برافاست و نماز را با تائی و با رعایت تعدیل و ترتیل به جای آورد و در ففوع و فشوع هم افراط کرد. بعد از تمام شدن نماز، حضرت علی (ع) فرمود: ای بدوی، این نماز که خواندی بهتر نبود؟ عرب گفت: نه به خدا امیر مؤمنان. زیرا نماز اول را از ترس خدا خواندم و نماز دوم را از ترس نعلین شما.

بلای آسمانی و بلای زمینی

منصور فلیفه از عربی اهل شام پرسید، چرا شکر پروردگار را به جای نمی آوری که از وقتی من حاکم شما شده ام، طاعون از میان شما رفته است. عرب گفت: خداوند عادل تر از آن است که دو بلا بر سر ما نازل کند. منصور از سفن او فیلی فعالیت کشید و کینه آن عرب را بر دل گرفت. سرانجام او را به بهانه ای کشت.

لقمه شبوه

فلیفه بغداد با عربی بیابان نشین که هرگز شهر را ندیده بود و در جمعی هم حاضر نشده بود، از یک ظرف غذا می خورد. ناگهان چشم فلیفه به لقمه او افتاد و موی را در آن دید. گفت: ای عرب آن موی را از لقمه ات در آور، عرب لقمه را زمین گذاشت و از خوردن دست کشید و گفت: از سفره کسی که آنپنهان به لقمه مومانش نگاه کند که مو را در آن ببیند، نمی توان غذا خورد.

دلیل قطعی برای فضولی

فضل بن ربیع می‌گوید در مجلس فلیفه، شفصی نوشته‌ای به من داد و گفت: فقط خودت بفوان. کنار من عربی شهری نشسته بود. من می‌فواندم و عرب با گوشهٔ پشم به آن نگاه می‌کرد. گفتم: به چه نگاه می‌کنی؟ نمی‌دانی که این کار درست نیست؟ گفت: شنیده‌ام که هر کس بدون اجازه به نوشتهٔ برادر مؤمن خود نگاه کند بر آتش دوزخ مطلع می‌شود پدران من مرده‌اند می‌فواستم بفهمم که آنان در کدام طبقه از طبقات دوزخ هستند. من از جواب او خنده‌ام گرفت و وقتی فلیفه ما را را فهمید، فیلی خندید.

دروغگو، دروغگو

عربی در برابر قاضی شهادت داد، قاضی گفت: به نظر می‌آید که دروغ می‌گویی، عرب گفت: به خدا که دروغگویی خودش را در لباس قاضی مفی کرده است، قاضی متاثر شد و گفت این سزای کسی است که بدون جهت بندگان خدا را دروغگو می‌فواند.

مژدگانی

عربی شتری گم کرده بود، فریاد می‌زد که هر کس شتر مرا به من برگرداند، به او دو شتر مژدگانی می‌دهم. به او گفتند: این چه کاری است، دو شتر می‌دهی که یک شتر به دست بیاوری؟ در پاسخ گفت: شما لذت پیدا کردن و بشیرین را نفهمیده‌اید.

چوب‌های سقف فانه

به عربی گفتند: ستاره را می‌شناسی، گفت چه کسی هست که چوب‌های سقف فانهٔ خود را نشناسد؟

شوربای گرم

به عربی گفتند که شوربای گرم به عربی چه می‌شود؟ گفت: سفون، گفتند به شوربای سرد چه می‌گویند؟ گفت ما هیچوقت نمی‌گذاریم سرد شود تا نامی به آن بدهیم.

پهار ماه و ده روز

به عربی گفتند: وقتی که برادر تو وفات کرد، برای زنش چه پیزی را به ارث گذاشت؟ گفت: پهار ماه و ده روز عده.

... فقط عرق کرده است

مولانا سعید مولتانی از شاگردان مولانا قطب‌الدین فیلی سیاه‌پوره بود. شبی شیشه دوات بدون آنکه متوجه شود روی قبای سفیدش ریفت و چند جای آن سیاه شد و مولانا غافل از این اتفاق، صبح قبایش را پوشید و به کلاس درس آمد، دوستانش پرسیدند: مولانا چه کار کرده‌ای؟ مولانا قطب‌الدین به جای او در پاسخ گفت: هیچ کاری نکرده، فقط عرق کرده است.

بدترین حالت

مولانا قطب‌الدین در مسیری می‌رفت، ناگهان شفصی از بام خانه‌ای پرت شد و روی گردن مولانا افتاد به طوری که گردن او شکست و چند روزی بستری شد. برقی از بزرگان به عیادت او رفتند و گفتند: حالت پطور است؟ گفت: برتر از این حال چه هست که شفص دیگری از بام بیفتد و گردن من بشکند؟

گردن شکسته

مولانا به عیادت همسایه‌اش که مردی مسیحی بود، رفت. از او پرسید: حالت پطور است؟ گفت: تب می‌کنم و گردنم درد می‌کند، اما امروز تبم شکست. مولانا گفت: امیدوارم که گردنت هم بشکند.

پنجاه سال نامسلمانی

روزی مولانا قطب‌الدین به مملۀ یهودیان رفت و دانشمندان یهود و بزرگان آنان را جمع کرد و گفت: می‌دانید که من دانشمند مسلمانانم و دین اسلام به واسطۀ من قدرتمند است. گفتند: بله

می‌دانیم که تو بی‌همتای زمان و نادره‌ دورانی. مولانا گفت: دلم از مسلمانی فوردم گرفته است. اگر پهل روز به من خدمت کنید و فوراکلی‌ها و شیرینی‌هایی را که می‌فواهم برایم آماده کنید، به دین شما در می‌آیم و آیین شما را تقویت می‌کنم. آنان پیش فود گفتند: اگر مولانا قطب‌الدین به دین ما در آید، دین ما قوی می‌شود. پس مهمانی و خدمت به مولانا را قبول کردند و هر فواسته‌ای که داشت پاسخ دادند. وقتی پهل روز گذشت، آمدند که باید به وعده وفا کنی. مولانا گفت: به حکم: «واتمناها بعشر» (سوره اعراف - آیه ۱۳۸)، ده روز دیگر به این ضیافت اضافه کنید تا بعد از آن به دین شما بیایم. وقتی پنجاه روز گذشت و وقت آن رسید که مولانا به مذهب یهود ایمان آورد، تمام بزرگان یهود جمع شدند و دور او ایستادند و گفتند: در کار فید تفسیر جایز نیست، وقت آن است که به وعده فود وفا کنی. گفت ای یهودان شما عجب ابلهانی بودید، من با آنکه پنجاه سال است که غذای مسلمانان را می‌خورم و می‌نوشم و لباس آنان را می‌پوشم، هنوز مسلمان نشده‌ام. با پنجاه روزی که غذای شما را فوردم چگونه یهودی شوم؟

غذای هر مسرا

فیر نکته‌سنجی و زیرکی مولانا به پادشاه وقت رسید، تصمیم گرفت که با او صحبت کند و زیرکی‌ای بکند. دستور داد تا غذاهای گوناگون تهیه کردند و بزرگان شهر را به میهمانی دعوت کردند و سپس مولانا را اخصار کرد. وقتی سفره انداختند و ظرف‌های غذا را پیرند، ظرفی سرپوشیده برای مولانا آوردند که هیپکس نمی‌دانست در آن چیست. پادشاه دستور داده بود دنبالان گوسفندان را جدا پفته و در آن ظرف قرار دهند. وقتی در ظرف غذا را برداشتند و پیشم بزرگان به دافل آن افتاد، فهمیدند که پادشاه فواسته با مولانا ظرافتی بکند، به یکدیگر نگاه کردند و در این فکر بودند که مولانا چه فواهد گفت. وقتی مولانا دافل ظرف را دید بدون درنگ بر سر فادم داد زد: پرا اشتباه کردی و ظرفی را که برای هر مسرا آماده کرده بودند به اینجا آوردی؟ حاضران با شنیدن این پاسخ، پنهانی خندیدند و پادشاه فبالت کشید و از کار فود پشیمان شد.

قاضی هیز

مردی نزد قاضی آمد و از زنی زیبا شکایت کرد و گفت: ای قاضی دلیل روشنی دارم به روشنی پراغ. قاضی که مو زیبایی زن شده بود، گفت: پراغ را قاموش کن که صبح طلوع کرده است.

گه نفور

شخصی نزد قاضی ممد آمد و شکایت کرد که فلان شخص به من گفت: گه نفور. قاضی گفت: غلط گفته است، تو برو کار خودت را بکن.

رو به قبله

از ابومنصور سیستانی از فقوای زمان خود پرسیدند: وقتی در صفا به چشمه‌ای برسیم و بفواهیم غسل کنیم، به کدام جهت رو کنیم. گفت: به سمتی که لباس‌هایتان هست تا دزد نبرد.

ارسطو: بلاهت و زیبایی

ارسطو در راهی می‌رفت، جوانی زیبا دید، حکیم از او سوالی کرد، جوان جوابی ابلهانه داد، حکیم گفت: فانه فوبی است البته اگر کسی در آن سکونت می‌کرد.

دهان بدبو

باهلی به اعتراض از حکیمی پرسید: چرا دهان تو بوی بد می‌دهد؟ حکیم گفت از بس که عیب‌های تو را در سینه نگه داشته‌ام، به نفسم سرایت کرده است.

درباره ازدواج

به حکیمی گفتند درباره ازدواج چه نظری داری؟ گفت: کفرایی یک ماه فوشالی دارد و یک عمر اندوه.

گنگ و کر

حکیمی گفته است: تا ما مجرد بودیم، متاهلان گنگ بودند و ما را نصیحت نمی‌کردند اکنون که متأهل شده‌ایم مجردان کر شده‌اند و نصیحت ما را نمی‌شنوند.

زمان غذا خوردن

از حکیمی پرسیدند: زمان غذا خوردن چه موقعی است؟ گفت: برای ثروتمند زمانی است که گرسنه شود و برای فقیر زمانی است که غذایی بیاید.

علاج شکم درد

شخصی نزد پزشک رخت و گفت که شکم من به شدت درد می‌کند و طاقت درد ندارم، معالجه‌ام کن. گفت: امروز چه خورده‌ای؟ گفت نان سوخته زیاد خورده‌ام پزشک به غلامم فود گفت: ظرف داروی پیشم را بیاور تا به پیشم او دارو بزنم. بیمار گفت: من شکمم درد می‌کند، داروی پیشم را چه کار کنم؟ گفت: اگر پیشم تو بینا بود، نان سوخته نمی‌خوردی.

بیمار بی‌اشتها

مردی نزد پزشک رخت و گفت: بیمارم، معده‌ام ضعیف است، اشتهايم کم شده است، نبضم را بگیر و نسخه‌ای چهار شربت برای بنویس که مواد زاید را از بدنم خارج کند و اشتهای من برگردد. پزشک پرسید: امروز چه خورده‌ای؟ گفت: آن قدر نیست که به گفتنش بیارزد، گفت: بگو. گفت: صبح هنگام ناشتا، ۵۰ من فربزه و گرمک خوردم. بعد از آن پنج من نان و پنج من هریسه و بعد از آن پانزده من انار و آفر هم هوس شربت کردم، هشت من حلواي گردو خوردم. دیگر چیزی نخوردم. اکنون نسخه چهار شربت می‌فواهم. پزشک قلم به دست گرفت و نوشت: ده من شیر شست، بیست من ترنجبین،

سی من تمبهنندی، پهل من آلوی بفارا و پنجاه من گلاب و به دست او داد و گفت: برای معده‌ای
به این ضعیفی دارویی کمتر از این نمی‌توان داد.

بیمار بی‌اشتهای دیگر

مردی نزد پزشک رفت که سه روز است بیمار هستم و ضعف دارم. طبیب نبض او را گرفت و
گفت: امروز چه خورده‌ای؟ گفت: سوءهاضمه داشتم سه روز هیچ چیز نخوردم. گفت: بگو چه
خورده‌ای؟ گفت: آن قدر نیست که به گفتنش بیارزد. موقعی که برای معالجه نزد تو می‌آمدم، به در
دکان کله‌پزی رسیدم. او سر دیگر را برداشت. از بوی کله فوشم آمد، از او شش کله فریدم و خوردم،
تو سه تا کله بگیر. چهار من نان لواش با کله خوردم، تو دو من بگیر، بعد از آن هوس شیرینی کردم،
ده من حلوا با دم روی آنها خوردم، تو پنج من بگیر، وقتی از آنها گذشتم یه سبد انگور دیدم هوس
کردم، بیست من انگور گرفتم و خوردم، تو ده من بگیر، بعد از آن به مغازه فریزه‌فروشی رسیدم و دلم
از شیرینی آن لک زده بود، شصت من فریزه فریدم و خوردم، تو سی من بگیر، پزشک که این سفنان
را شنید گفت: تو نیز حساب را نکه دار تا من بگویم: شش سال دیوانه می‌شوی، تو سه سال بگیر، بعد
چهار سال دق می‌کنی، تو دو سال بگیر، بعد هر دو چشمت کور می‌شود تو یک چشم بگیر، بعد هر دو
پایت شل می‌شود، تو یک پا بگیر، بعد از شکم درد فواهی مرد. وقتی تو را در قبر بگذارند، صد فروار
فک روی سرت می‌ریزند، تو پنجاه فروار بگیر.

رابطه منطقی

روزی پزشکی مجرب را نزد پادشاهی آوردند که چشمش درد می‌کرد، طبیب گفت: پای پادشاه را هنا
بگیرید، فواحه‌ای آنها بود و اعتراض کرد و گفت: چه ربطی دارد؟ پزشک گفت: همان ربطی که فایه تو
با پانهات دارد. وقتی فایهات را در آورند، از پانهات مو بیرون نمی‌آید.

نان و یخ

شخصی نزد پزشک رفت و گفت: دردی دارم آن را علاج کن. پرسید: چه دردی؟ گفت: چند روز است موی من درد می‌کند. پزشک متعجب شد و گفت امروز چه فورده‌ای؟ گفت نان و یخ. پزشک بیشتر حیرت کرد و گفت: نه دردت شبیه درد مردم است و نه غذایت به غذای مردم شبیه است.

دفع غلط

مردی که از دهان او بوی بد می‌آمد نزد پزشکی رفت و گفت پشم من می‌زند، احتیاط کن و ببین که رگی بلند شده یا چیزی در آن افتاده است؟ روی خود را به سمت پزشک آورد، پزشک بوی دهان او را حس کرد و دماغش از آن بو آشفته شد. گفت ای مرد پشم تو مشکلی ندارد، برو معده‌ات را علاج کن که آنچه باید از پایین‌ترین سوراخ دفع شود، معده تو از راه دهان دفع می‌کند.

پزشک و دامپزشک

مردی نزد پزشکی رفت و از درد شکم فریاد زد. پزشک گفت: چه فورده‌ای، گفت: سه من بریان کرده سوخته، پزشک گفت: نزد دامپزشک برو. زیرا او حیوانات را معالجه می‌کند و من آدمیان را.

عذاب و پدران

پزشکی را دیدند که هر وقت به گورستان می‌رسید، ردا بر سرش می‌کشید. علتش را پرسیدند. گفت: از مردگان این گورستان شرم می‌کنم. زیرا از هر کدام که می‌گذرم، شربت مرا فورده است و به هر که نگاه می‌کنم از شربت من مرده است.

طالع نص

منجمی را بر دار کردند، شخصی در آنها از او پرسید که این تقدیر را هم در طالع خودت دیده بودی؟ گفت: بلندی‌ای می‌دیدم اما نمی‌دانستم که این جا است.

دلیل تنگدستی

وقتی امیر تیمور خراس را تصرف کرد و به شیراز آمد و شاه منصور را کشت، فواستار دیرن حافظ شد. حافظ همیشه منزوی بود و به فقر و تنگدستی زندگی می‌کرد. سید زین‌العابدین گنابادی که نزد امیر ارزش و قربی داشت و مرید حافظ هم بود، حافظ را نزد امیر تیمور برد. امیر دید که بر اثر فقر، ریاضت از ظاهر او پیداست. گفت: ای حافظ من به ضرب شمشیر زمین را فراب کردم تا سمرقند و بخارا را آباد کنم و تو آن را به یک فال هندو می‌بفشی و می‌گویی: اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را به فال هندویش بشییم سمرقند و بخارا را حافظ گفت: با این بفسندگی‌هاست که به فقر و تنگدستی افتاده‌ام.

مرثیه فواجه فسیس

شاعری در ستایش فواجه‌ای فسیس قهصیده‌ای گفت و برایش خواند، اما فواجه هیچ صله‌ای به او نداد، یک هفته صبر کرد، قطعه‌ای تقاضایی سرود و برای فواجه خواند، فواجه توبه‌ی نکرد. بعد از چند روزی هجو فواجه را گفت، فواجه به روی خودش نیاورد. این بار آمد در خانه فواجه نشست. فواجه بیرون آمد دید به آسودگی نشسته است، گفت: ای بی‌هیا سپاس گفتم، هیچ چیز به تو ندادم، تقاضا خواندی توبه نکردم، هجو کردم، به روی خودم نیاوردم، دیگر به چه امیدی در اینجا نشسته‌ای؟ گفت: به امید آنکه بمیری و برایت مرثیه بگویم.

مردی که انوری را دزدید

روزی حکیم انوری در بازار بلخ راه می‌رفت، جمعی را دید، جلو رفت و سرش را داخل برد تا ببیند چه خبر است. دید مردی ایستاده و قهصیده‌های انوری را به نام خود می‌خواند و مردم تسینش می‌کنند. انوری جلو رفت و گفت: ای مرد اشعار چه کسی را می‌خوانی؟ گفت: اشعار انوری را. گفت: تو انوری

را می‌شناسی؟ گفت: چه می‌گویی؟ انوری من هستم. انوری فندید و گفت: شعر دزد شنیده بودم اما
شاعر دزد ندیده بودم.

فوک مهاجر

قاضی غور، مردی سیاه پهره، زشت، پاق و پرمو بود و مدتی بود که در هرات مانده بود. روزی به او
گفتند: مدت‌هاست که در هرات مانده‌ای، چرا به شهر خود باز نمی‌گردی؟ گفت: در ولایت ما فوک
زیاد شده است. آنان گفتند: البته این زمان کمتر شده است!

پیشنهاد بی‌شرمانه

مردی فسیس که ادعای نکتہ‌سنجی و لطیفه‌گویی داشت، نشسته بود و می‌گفت: سه سکه زر دارم،
می‌فواهم با آن پیزی بفرم و از آن پنان بفرم که سیر شوم، باقی مانده را بفروشم و همان سه سکه
زر را به دست آورم. به او گفتند: به کشتارگاه برو و شکنبه‌ای به قیمت سه سکه زر بفر و آنچه را در
آن است بفور و شکنبه را به سه سکه زر بفروش.

تف بر ریش

شاعری بیهوده‌گو، گفت: دیشب فضر علیه‌السلام را خواب دیدم که آب دهان مبارکش را در دهان
من انداخت. ایشان گفتند: اشتباه دیده‌ای، فضر می‌فواسته که روی تو و ریش تو تف بیاندازد، تو
دهانت را باز کرده‌ای و در دهانت افتاده است.

شاعر بر دروازه شهر

شاعری پیش ایشان رفخت و غزلی خواند و گفت: می‌فواهم این غزل را به دروازه شهر آویزان کنم
تا مشهورم کند، ایشان گفتند: مردم از کیا بدانند که آن شعر تو است، مگر آنکه تو را هم کنار شعرت
آویزان کنند.

شاعر بیهوده‌گو

شاعری بیهوده‌گو، گفت: وقتی به خانه کعبه رسیدم، دیوان شعر خود را برای تیمن و تبرک به مبرالاسود مالیدم، ایشان گفتند: اگر در آب زمزم می‌مالیدی بهتر بود.

پندارم تویی

یکی از شیخ‌زاده‌های شهر، که از عقل کم بهره بود و ادعای شعر و شاعری داشت این غزل ایشان را خواند:

بس که در جان فگار و پشم بیدارم تویی هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی
و بعد اعتراف کرد که شما در این شعر تان گفته‌اید: هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی، شاید خری
یا گاوی پیدا شود، ایشان گفتند: پندارم تویی.

سر تا پا عدالت

تعددی از دهقانان برای دادخواهی نزد مأمون رفتند و از کارگزار ظالم او شکایت کردند، مأمون گفت: در میان کارگزاران من به درستی و عدالت او کسی وجود ندارد. از نوک پا تا فرق سر او، هر عضو بدنش پر است از عدل و انصاف. یکی از دهقانان گفت: ای خلیفه مال که اینطور است، هر عضوی از اعضای او را به شهری بفرست تا همه حکومت تو را عدل فراگیرد و مردم در رخاه زندگی کنند.

چه کسی شوم است؟

پادشاهی صبح زود برای شکار بیرون رفت. مردی زشت برابر او ظاهر شد، آن را به فال بد گرفت و دستور داد تا او را حسابی بزنند. اتفاقاً شکار خوبی داشت و حیوانات زیادی شکار کرد و فوشمال بازگشت. یادش آمد که آن مرد فقیر را بدون دلیل ازیت کرده است به همین خاطر تصمیم گرفت او را صدا کند و از او عذرخواهی کند. دستور داد او را حاضر کنند، وقتی آمد، پادشاه از او عذر خواست

و فلعتی همراه با هزار درهم به او داد. مرد گفت: ای پادشاه من فلعت و انعام نمی‌فواهم اما اجازه بده یک سفن بگویم، گفت: بگو. گفت صبح اولین کسی را که تو دیری من بودم و اولین کسی را که من دیدم تو بودی، امروز تو همه به شادی و طرب گذشت و روز من به رنج و سختی، فودت انصاف بده، بین ما دو تا کدام شوم‌تر هستیم؟

پس‌گردنی

روزی سلطان محمود غازی از طلمک رنمید و فواست او را چوب بزند. به غلامانش گفت: بروید به باغ و از درخت ارغوان چند شافه بیاورید. غلامان به دنبال چوب رفتند. جمعی پشت سر طلمک ایستاده بودند، طلمک که دو زانو زده بود به آنان گفت: بیکار نباشید، تا وقتی چوب بیاورند، شما پس‌گردنی بزنید.

طلک و جلاد

روزی طلمک بزم بزرگی مرتکب شد، سلطان حکم کشتن او را داد و گفت: پیش من گردن او را بزنید. جلاد تیغ برهنه را برای زدن سر او حرکت می‌داد و طلمک فیلی مضطرب بود زیرا می‌دانست که سلطان نامتعارف است، یکی از ندرمه‌های مجلس گفت: ای نامرد مرد باش، مردان روزی می‌آیند و روزی می‌روند. طلمک گفت: اگر تو مردی و جگرش را داری بیا و جای من بنشین تا من بلند شوم. سلطان فندید و او را بفشید.

مگس‌ها و آدم‌ها

روزی از روزهای تابستان سلطان نشسته بود و مگس‌های زیادی اطراف او پرواز می‌کردند و او را آزار می‌دادند. گفت: جایی هست که در آن مگس نباشد؟ طلمک گفت: هر جا آدم باشد مگس هم هست و هر جا آدم نباشد مگس هم نیست. سلطان گفت: می‌شود جایی باشد که آدم نباشد و مگس باشد، طلمک گفت: مهال است. سلطان گفت: اگر چنین جایی پیدا شود چه می‌گویی؟ طلمک گفت:

فونم را حلال سلطان کنم. اما اگر شرط را بپریم سلطان چه می‌فرماید؟ سلطان گفت: ده هزار دینار می‌دهم. سلطان با جمعی از نزدیکان خود از شهر بیرون آمد و روی به صفا گذاشت، بپراهه زیاری رفتند تا به صفا رسیدند که هیچ‌کس در آن نبود، ایستادند، ناگاه مگس‌ها هجوم آوردند. سلطان به طلک گفت: این هم مگس، این هم پایی که هرگز آدمی در آن نبوده است. طلک گفت: اگر شما آدم نیستید، من آدمی زاده‌ام.

فرزند طلک

فداوند به طلک فرزندی داد، سلطان پرسید: فرزند پسر است یا دختر؟ گفت: از فقیران بی پسر یا دختر چه چیز دیگری به دنیا می‌آید؟ سلطان گفت: از بزرگان چه می‌آید؟ گفت: بدکاری، ناسازگاری، ظالمی، فانه براندازی.

خلان فر

روزی سلطان فیلی عصبانی بود. امرا به طلک گفتند اگر بتوانی فشم او را فروکش کنی، پنج هزار دینار به تو می‌دهیم. طلک قبول کرد، پیش

سلطان رفت. دید سلطان داخل باغ کنار زمینی نشسته و کارگران زمین را صاف می‌کنند، گفت: در این زمین چه می‌فروشند بکارند؟ سلطان در عین عصبانیت گفت: خلان فر، طلک گفت: پناه بر خدا، این زمین

نزدیک مرمر است، کنیزان نمی‌گذارند که سر از زمین بیرون آورد. سلطان خندید.

ستایش بزرگان

ابوالعینا نکتہ‌گوی بغداد و ابن مکرّم نکتہ‌گوی مصر در مجلس یکی از حاکمان کنار هم نشسته بودند و به آرامی با هم حرف می‌زدند. حاکم گفت: دیگر چه دروغ‌هایی می‌گویید؟ گفتند: شما را ستایش می‌کنیم.

دیوار مسجید

فواجیه محمود شهاب وزیر امیر تیمور بود. بعد از وفات او تصمیم گرفت مسجید مصلی خود را که فراب شده بود، بسازد. کارگرانی را آورد تا دیوارهای کهنه را بشکنند و فراب کنند. نکته سنجی از آنها عبور می‌کرد، گرد و غبار زیادی دید، علت را پرسید. گفتند: فواجیه محمود دیوار مسجید را فراب می‌کند. گفت: تا امیر زنده بود فائده مسلمانان را فراب می‌کرد و حالا که مرده است فائده خدا را ویران می‌کند.

نصف روزه

زیرکی از عالمی شنید که هر کس روز عرفه روزه بگیرد، کفاره گناه یکساله اش به حساب می‌آید. او روزه گرفت، فصل تابستان بود و هوا خیلی گرم بود. وقتی ظهر شد، گرسنگی و تشنگی بر او غلبه کرد، روزه اش را باز کرد و غذا و نوشیدنی خورد. به او اعتراض کردند که چرا روزه ات را کامل نگرفتی؟ گفت: تمام این روزه، کفاره گناه یکساله من است، من نصف روز را روزه گرفتم، کفاره شش ماه هم برای من کافی است.

مال غایب

یکی از قاضیان فواست با زیرکی شوقی کند، گفت: از تو مسئله ای را سؤال می‌کنم. باید درست جواب دهی. سگی از بامی به بامی می‌پرد و بادی از آن رها می‌شود، به صاحب کدام خانه تعلق دارد؟ گفت: هر بام که نزدیک تر باشد. گفت: هر دو بام برابر است، گفت: نه منی به صاحب این خانه و نه منی به صاحب خانه دیگر تعلق دارد. گفت: اگر صاحب هر دو خانه نباشند چه؟ گفت: بیت المال است و مال غایب به قاضی تعلق دارد.

علاقه مفرط به قاضی

شخصی نزد قاضی آمد و از کسی شکایت کرد. قاضی از او گواه فواست، مدعی، یاوه گویی را برای گواهی آورد. قاضی از او پرسید: هیچ مسئله ای می‌دانی؟ گفت: آن قدر که نتوان شرح داد. پرسید:

قرآن می‌دانی؟ گفت: به ده قرائت. پرسید: تا حالا مرده شویی کرده‌ای؟ گفت: هنر آباء و اجداد من است. پرسید: وقتی مرده را می‌شوئی و کفن می‌کنی و در تابوت می‌گذاری چه می‌گویی؟ گفت: می‌گویم فوش به حال تو که مُردی و جان به سلامت بردی تا برای گواهی دادن نزد قاضی نیایی.

سن تکلیف

یک مسیحی مسلمان شد. مفتسب به او گفت: الان به کسی می‌مانی که از مادر متولد شده‌ای. بعد از ۶ ماه اهل محل او را نزد مفتسب آوردند که این نو مسلمان نماز نمی‌خواند. مفتسب گفت: چرا در نماز خواندن تبلی می‌کنی؟ گفت: مگر تو وقتی که مسلمان شدم نگفتی در این زمان از مادر متولد شده‌ای؟ از آن زمان شش ماه بیشتر نگزشته و هیچ وقت بر آدم شش‌ماهه تکلیف نشده که نماز بخواند.

آلت مربوطه

ابوالفرس که نامش خرزوق است، داروغه را هنگامی دید که می‌خواست مردی را - به این دلیل که در دست او آلت شراب است - تازیانه بزند. به او گفت: چه کارش داری؟ بگذار برود. گفت: نمی‌گذارم. ابوالفرس دامن خود را بلند کرد و آلت خود را به او نشان داد و گفت: بیا مرا تازیانه بزن که آلت زنا دارم.

خانه بی‌صاحب

فواجه ثروتمندی برای خودش مقبره‌ای ساخت، یکسال طول کشید تا مقبره ساخته شود. فواجه از استاد بنا که مرد نکته‌سنجی بود پرسید: این مقبره دیگر چه چیزی نیاز دارد؟ گفت: وجود شریف شما.

التین و الزیتون

ظریفی در خانه بفیلی آمد و از لای درز در دید که فواجه ظرفی انبیر جلویش هست و با میل تمام می‌فورد. حلقه به در زد، فواجه ظرف انبیر را زیر دستار خود پنهان کرد و ظریف دید. فواجه بلند شد، در را باز کرد، او وارد خانه شد و نشست. فواجه گفت: چه کسی هستی و چه کاری بلدی؟ گفت: حافظ و قاری قرآنم و قرآن را به ده قرائت می‌فوانم، صدایی هم دارم و آوازی هم می‌فوانم. فواجه گفت: چند آیه از قرآن را برای من بفوان. ظریف فواند: والذیتون و طور سینین و هذا البلد الامین فواجه گفت: التین کہا رخت؟ گفت: زیر دستار.

عمر طولانی

ظریفی بر سفره فسیسی مرغ سرخ کرده دید. گفت: عمر این مرغ بعد از کشته شدن درازتر از سال‌های حیات او می‌شود.

بگذار فوشال بمیرم

بیماری در حال مرگ بود، گران‌بانی که دهان بزرگی داشت و بوی بوی می‌داد بالای سر او نشسته بود و هر بار که سرش را جلو می‌آورد و پییزی می‌گفت، بیمار از بوی بد دهان او هالش بد می‌شد و رویش را بر می‌گرداند. آفر به تنگ آمد و گفت: می‌گذاری فوشال و پاکیزه بمیرم یا می‌فواهی مرگ مرا با بدترین و آلوده‌ترین پییزها آلوده کنی؟

رنج بیمار

ابوالعینا بر سر بالین گران‌بانی آمد و گفت: ای تب با این بیمار چه می‌کنی؟ نمی‌دانم رنجی که تو از بودن با او می‌کشی بیشتر است یا رنجی که او از بودن با تو می‌کشد؟

مردی از باران

ظریفی با عربی همراه شد، در این مین از او پرسید که اسمت چیست؟ گفت: باران. گفت کنیه‌ات؟
گفت: پدر باران. گفت نام پدرت؟ گفت: خرات. گفت: کنیه او؟ گفت: پدر آب روان، گفت: نام
مادرت؟ گفت: ابر، گفت کنیه او؟ گفت: مادر دریا. گفت تو را به خدا لفظه‌ای صبر کن تا حقایق پیدا
کنم وگرنه در همراهی با تو غرق می‌شوم.

یخ کنی

ظریفی با عربی همراه شد. از او پرسید: نامت؟ گفت: فنک، گفت: کنیه‌ات؟ گفت: پدر یخ، گفت
نام پدرت؟ گفت: پدر برف. گفت: نام مادرت؟ گفت: سرمای سفت. گفته کنیه‌اش؟ گفت: مادر
زمستان. گفت: شغلت؟ گفت یخ‌فروشی. گفت: به کجا می‌روی؟ گفت: دنبال برف. گفت: تو را به
خدا چند لفظه صبر کن تا پوستینی بفرم که از سرما ناراحت می‌شوم و از همراهی با تو ممکن است
بمیرم.

طلا در مس

ظریفی در بیابانی راهش را گم کرده بود، تعدادی از اعراب که راهنم بودند او را گرفتند و به قبیله
نمود بردند و لباس‌های او را در آوردند و گفتند: این شفص به نظر می‌آید که طرار باشد و ممکن است
طلایی را فورده باشد. دوغ ترش آوردند و آنقدر به خورد او دادند تا اسهال شد، یکی از آنان چوبی به
دست گرفت و داخل مدفوع او دنبال طلا گشت. ظریف فندید. گفتند: چرا می‌فندی؟ گفت: در شهر
نوردم قند و نبات می‌فوردم از من مدفوع می‌آمد، اکنون که در این بیابان دوغ ترش می‌فورم، چگونه
طلا بیرون بیاید؟

یک مرد، یک فرس

مردی شکمو سرش را داخل باغ انگوری کرد. دید فرسی انگور می‌خورد، او هم مشغول شد. ناگهان صامب باغ آمد، هر دوی آنان را دید. پوپی برداشت و به سراغ مرد آمد و او را زد. مرد فریاد کشید: اگر این کار را به فاطر انگور خوردن می‌کنی، فرس هم انگور می‌خورد و بیشتر از من فرابی به بار می‌آورد. چرا به او اعتراض نمی‌کنی؟ صامب باغ مردی نکتہ‌سنج بود. گفت: به این فاطر که فرس سیر می‌خورد و می‌رود، تو با آنکه سیر می‌فوری با خودت هم می‌بری.

هر چه عاشق کند ملامت نیست

مطربی که صدای ببری داشت با آهنگی دل‌فراش و نازبیا، مرتب این مصرع را تکرار می‌کرد: «هر چه عاشق کند ملامت نیست». حاضران از این صدا و تکرار او فسته شده بودند، ظریفی شوخ طبع آنها بود. بلند شد و شلوارش را باز کرد و به سر تا پای او ادرار کرد، او خمش دادن را آغاز کرد ظریف گفت: مرا به فاطر این کار سرزنش نکن، من به همان چه تو گفתי عمل کردم. به خدا که عاشق دفتر همسایه ۴ هستم، پس ملامتم نکن و عذر م را بپذیر.

شما چرا فریاد می‌کشید

پوهی کنار رود دجله آمد، تعدادی از نابینایان را دید که می‌فواستند از آب عبور کنند. گفت چرا اینجا جمع شده‌اید؟ گفتند: می‌فواهیم از آب عبور کنیم. گفت: اگر راهنمای شما بشوم چه می‌دهید؟ گفت برای هر نفر ده گدو. گفت: دستتان را به هم بدهید تا شما را از آب عبور بدهم. دست اولین نفر آنان را گرفت و وارد آب شد. موج تندی آمد و یکی از نابینایان را با خود برد، نابینایان فریاد زدند: ای راهنمای یکی از دوستان ما را آب برد، او گفت: هیف از ده گدوی من، در این عین، یکی دیگر را آب برد، فریاد زدند: یکی دیگر را هم آب برد، گفت: هیف از ۲۰ گدو. ناگهان یکی دیگر را آب با خود برد. دوباره فریاد زدند و او گفت: هیف از ۳۰ گدو. یک دفعه فریاد زدند: ای نادان این چه حرفی

است که می‌گویی و این چه راهی است که می‌روی؟ از راهی می‌روی که همه را آب برد. گفت: شما چرا ناراحتید؟ من ضرر می‌کنم، از هر یک نفری از شما که کم بشود، ده‌گرددو را از دست می‌دهم و با وجود این چیزی نمی‌گویم. شما چرا فریاد می‌کشید؟

نماز با گیوه

مردی از اهالی شیراز با گیوه نماز می‌خواند، دزدی کمین نشسته بود و می‌خواست گیوه او را ببرد، وقتی سلام نماز را داد، به او گفت: با گیوه نماز خواندن درست نیست. دوباره بفوان که نماز نداری، او در جواب گفت: اگر نماز ندارم گیوه دارم.

فرار از مسجد

مؤذنی تکبیر گفت، مردم با عجله به سمت مسجد آمدند و برای صف بستن از یکدیگر پیشی گرفتند. ظریفی در مسجد بود، گفت: به خدا سوگند اگر، مؤذن به جای می‌علی الصلوة، می‌علی الزکوة می‌گفت مردم برای فرار از مسجد از هم پیشی می‌گرفتند.

غذاهای سنگین

پزشکی، مرد شوخ‌طبعی را دید که دو نوع خوراکی سنگین را با هم می‌خورد، به او گفت: این دو خوراکی با هم سازگاری ندارند. فردای آن روز با قبر شد که آن شفا بیمار شده است، به بالین او رفت و گفت: نگفتم این دو با هم نمی‌سازند؟ و او در جواب گفت: اکنون با هم سافته‌اند که مرا از میان بردارند.

باد مرد بدبفت

مردی فوشبفت دچار بدبفتی شد، در دوران بدبفتی، عطسه‌ای زد، عده‌ای که نزدیک او بودند فکد کردند که بادی از او خارج شده است. به او فحش و ناسزا گفتند، خودش خندید و گفت: عجب روزگاری

است. در ایام فوشبفتی اگر بادی از من فارغ می‌شد، مردم آن را عطسه به حساب می‌آوردند و همک‌الله می‌گفتند و حال که در بدبفتی به سر می‌برم، عطسه مرا باد می‌دانند و لعنک‌الله می‌گویند.

شهادت دروغ

به یکی از بزرگان بغداد گفتند: بینی بزرگ نشان‌دهنده بزرگی آلت تناسلی مرد است. در آن نزدیکی‌ها ظریفی بود که بینی بزرگی داشت، او را به همسرا بردند [...] اما عکس قضیه ثابت شد. صبح بینی او را بریدند و از خانه بیرونش کردند تا دیگری فریب نفورد، مردم از او پرسیدند: بینی‌ات چه شده؟ گفت: شهادت دروغ داد، آن را بریدند.

رابطه ریش و گناه

فیلسوفی از گناهیانی که مرتکب شده بود توبه کرد و همان زمان هم ریش خود را تراشید. به او گفتند: چرا اینکار را کردی؟ گفت: برای آنکه این ریش در دوران گناهکاری‌ام در آمده بود.

ستاره‌شناس ماهر

جوهری گفت: من و مادرم هر دو ستاره‌شناس‌های ماهری هستیم و در حکمی که می‌دهیم هیچ وقت خطا نمی‌شود. گفتند: این ادعای فیلی بزرگی است، از کجا چنین چیزی را می‌گویی؟ گفت: از آنجا که وقتی ابری می‌آید، من می‌گویم: باران می‌بارد و مادرم می‌گوید: نمی‌بارد. البته یا آنچه من گفتم می‌شود و یا آنچه مادرم گفتم.

پیش از دیگران

از جوهری پرسیدند که تا به حال برای هیچ کاری از کسی دیگر پیشی گرفته‌ای، گفت: همیشه در بیرون آمدن از مسجر، از دیگران پیشتازم چون من همیشه آخر از همه آنان وارد مجلس می‌شوم.

آفرین فنده

شوخی طبیعی مردم در مجالس به شوخی و فنده مشغول بود. زاهدی به او گفت: همه عمرت را به بیهودگی و مسخرگی گذراندی، این کار را نکن که روز قیامت تو را وارونه در جهنم آویزان می‌کنند. گفت: این هم فنده‌دار است.

پیش از من و تو...

مجره‌مگر، زنی بسیار پیر و مسن داشت، روزی با هم دعوایشان شد پیرزن گفت: پیش از من و تو هم لیل و نهار بوده است، مجر در

پاسخ گفت: شاید پیش از من بوده باشد اما پیش از تو نبوده است.

مردن از فوشی

مردی نزد ابوالعینا رفت و گفت زنی بدافلاق و زشت و پیر و بیمار دارم و ده سال است که اینطور است. گفت: دوست داری بمیرد و قبر مرگش را به تو بدهند؟ گفت: به خدا قسم، نمی‌فواهم. ابوالعینا با تعجب گفت: چرا نمی‌فواهی؟ گفت: می‌ترسم از فرط فوشالی بمیرم.

شوهر هفتم

ظریفی زنی بدقدم داشت که تا آن موقع پنج شوهرش مرده بودند. ناگهان ظریف نیز در بستر مرگ افتاد. وقتی آفرین لهظات زندگیش را می‌گذراند، زن بر بالینش گریه می‌کرد و می‌گفت: ای همسرم، تو که بمیری مرا برای که می‌گذاری؟ گفت: برای شوهر هفتم.

معل عزاداری

زن درویشی به فائده همسایه خود رفت که دچار مصیبتی شده بود. درویش گفت: کجا می‌روی؟ زن

گفت: عزاداری. درویش گفت: در خانه برای بچه‌ها چه گذاشته‌ای تا بفورند؟ زن گفت: در خانه نه آرد داریم، نه نمک و نه هیزم. چه چیزی درست کنم و چه چیزی بگذارم؟ درویش گفت: پس عزاداری در خانه ماست، تو کجا می‌روی؟

کشف حجاب

ظریفی زنی داشت بسیار زشت و برپه‌پره. زن گفت: برادران و قوم و خویش تو زیادند، به من بگو که در برابر کدامشان ظاهر شوم و پهره‌ام را به کدامشان نشان دهم؟ گفت: تو خودت را به من نشان نده و پیش من نیا، پیش هر کس که می‌خواهی برو و پهره‌ات را به هر کس که می‌خواهی نشان بده.

اگر نمیری چه کنم؟

زنی زشت و بدافلاق بیمار شد، به شوهر گفت: اگر من بمیرم، تو بدون من چگونه زندگی می‌کنی؟

گفت: اگر نمیری چگونه زندگی کنم؟

اگر همیشگی باشد

فسر و پرویز، به محبوب و همسر خود شیرین گفت: پادشاهی پیز فوبی است اگر همیشگی باشد، شیرین گفت: اگر چنین بود که به تو نمی‌رسید.

صابران و شاکران

یکی از بزرگان عرب که به زشتی پهره و کریه‌منظری معروف بود، زنی بسیار زیبا و فوش‌افلاق داشت، روزی زن به او گفت: مطمئنم که من و تو هر دو اهل بهشت هستیم. گفت: از کجا می‌دانی؟ گفت: از آنجا که تو پهره‌ی زیبای مرا می‌بینی و سپاس می‌گویی و من پهره‌ی زشت تو را می‌بینم و صبر می‌کنم و صابران و شاکران هر دو اهل بهشت هستند.

بار سنگین

مردی که بینی بزرگی داشت، به فواستکاری زنی رخت و در تعریف خود گفت: من مردی هستم صبور و بارکش. زن گفت: راست می‌گویی، اگر صبور و بارکش نبود، این بینی را پهل سال تحمل نمی‌کردی.

عذاب الیم

بوهی فیلی زشت بود، هکایت می‌کند: روزی سر بازار ایستاده بودم. زنی جلو آمد و به پهره من نگاه کرد. وقتی به این کار ادامه داد، گفتم: چه کار داری که اینطور نگاهم می‌کنی و فیره شده‌ای؟ گفت: چشم من گناهی بزرگ کرده بود. فواستم او را با چیزی که از آن بدتر نباشد عذاب دهم، هیچ عذابی سفت‌تر از آن ندیدم که به پهره زشت تو نگاه کنم.

میهمانی فسیسان

دو فسیس که یکی اهل کوفه بود و دیگری اهل بغداد با هم دوست بودند، روزی فسیس بغدادی به کوفه سفر کرد و به میهمانی دوست خود رفت. کوفی برای او یک تفع مرغ آورد و گفت: میل کن که این، ماده وجود مرغی است که از آن صد هزار تفع مرغ به وجود می‌آید و درون هر تفع، مرغی بالقوه وجود دارد که اگر آنها را تربیت کنند از هر کدام ۴ مرغی به دنیا می‌آید. پس در واقع من تو را به صد هزار مرغ کوفی میهمان کرده‌ام، بغدادی تفع مرغ را خورد و گفت: وقتی به شهر ما آمدی، ما نیز خدمت شایسته کنیم و آنچه رسم است به جای آوریم. از دوست کوفی خود فدا حافظی کرد و رفت. پس از مدتی، کوفی به هوای پذیرایی دوست خود به بغداد سفر کرد و به فائده او وارد شد. بغدادی دنبانی را کباب کرده و جلوی او گذاشت. کوفی به آن نگاه می‌کرد و دست به آن نمی‌زد. بغدادی گفت: میل کن که این، ماده نسل صد هزار گوسفند است. پس در واقع من تو را به صد هزار گوسفند میهمان کرده‌ام. کوفی گفت: آخرین گواهی می‌دهم که تو از من بفشند تری، زیرا من تو را به صد هزار مرغ میهمان کردم و تو مرا به صد هزار گوسفند میهمان کردی.

فسیس حرفه‌ای

فسیسی اهل کوفه شنید که در بصره فسیسی زندگی می‌کند که در فسادت هم‌تا ندارد. به بصره رفت تا با او صحبت کند و میزان بفل او را بسنجد. وقتی او را ملاقات کرد، گفت ای دوست عزیز، من از شهری دور به عشق صحبت با تو آمده‌ام و می‌فواهم از تو که در این فصلت مشهور عالم هستی چیزی یاد بگیرم. بفیل گفت: چون از راه دور آمده‌ای، بر من واجب هست که تو را میهمان کنم. بگو که چه غذایی دوست داری و دلت چه می‌فواهد تا برایت بیاورم؟ کوفی گفت: مدت‌هاست که دلم پنیر تازه می‌فواهد. بصری بلند شد و ظرفی را برداشت و به بازار رفت تا برای میهمانش پنیر بگیرد. به دکان پنیر فروش رفت و گفت: برای من از کوفه میهمان عزیز می‌رسیده است و از من پنیر تازه می‌فواهد، می‌فواهم یک درهم پنیر تازه فوب بدهی. گفت: به تو پنیر بدهم مثل سرشیر. گفت: پس سرشیر بهتر از پنیر است. شرط جوانمردی آن است که آنچه را بهتر است برای میهمان خود بگیرم. پنیر فروش را گذاشت و به دکان سرشیر فروش رفت و گفت: سرشیر فوب می‌فواهم. سرشیر فروش گفت: سرشیری بدهم که از روغن زیتون صاف‌تر باشد، گفت: پس روغن زیتون بهتر از سرشیر است. سرشیر فروش را گذاشت و به دکان روغن فروش رفت و گفت: روغن زیتون فوب می‌فواهم، گفت: به تو روغنی بدهم که مثل آب زلال باشد. بصری گفت: پس آب زلال بهتر از روغن زیتون است. روغن فروش را گذاشت و گفت: در فانه فودم آب زلال دارم. به فانه آمد و یک کاسه پر آب زلال بلوی میهمان خود گذاشت و گفت: تمام بازار بصره را گشتم و بهتر از آب چیزی پیدا نکردم و بریان را از ابتدا تا انتها برای او تعریف کرد. کوفی دست او را بوسید و گفت: گواهی می‌دهم که تو در این فن از من حرفه‌ای‌تر هستی.

شجاع‌ترین فسیس

از فسیسی پرسیدند که شجاع‌ترین مردم چه کسی است؟ گفت: کسی که صدای دهان‌هایی را بشنود که

در خانه او پیزی می‌فورند و زهره‌اش هم نترسد.

عدالت و فسّت

درویشی پیش فواجه‌ای فسیس رفت و گفت: «آرم» پدر من و تو است و «هوا» مادر ماست. پس ما با هم برادر هستیم. تو این همه ثروت داری، می‌فواهم برادرانه سوم من را هم بدهی. فواجه به غلام خود گفت: یک فلوس (سکه) سیاه به او بده. درویش گفت: ای فواجه چرا در تقسیم، برابری را رعایت نمی‌کنی؟ گفت: ساکت باش که اگر برادران دیگر بافبر شوند این قدر نیز به تو نمی‌رسد.

یاد یار فسیس

شخصی به فسیسی گفت: انگشترت را به من بده تا هرگاه به آن نگاه کنم یاد تو بیفتم و به این دلیل همیشه در یاد من باشی، گفت: هر وقت بفواهی که مرا به یادآوری، به این فکر کن که وقتی از فلان کس انگشتری فواستم، به من نداد.

وقتی فواهر برهد

عربی بیابانی از کنار معاویه عبور کرد، دو سگ، یکی سیاه و دیگری سفید را که قلاده انداخته بود، می‌کشید. معاویه گفت: ای بیابانی از این دو سگ یکی را به من بده، گفت هر کدام را که می‌فواهی بی‌دریغ به تو می‌دهم. گفت: سگ سفید را می‌فواهم، گفت: این سگ را بیشتر دوست دارم، گفت: سیاه را بده، گفت او قدرت گیرندگی‌اش بیشتر است.

هرگز از من پیزی ففواه

درویشی نزد شمامه - که در فسیسی مشهور بود - رفت و از او حاجتی ففواست. شمامه گفت: تو اول یک نیاز من را برآورده کن تا من هر نیازی که تو داری برآورده کنم. درویش گفت: بگو، گفت: اینکه هرگز از من پیزی ففواهی.

دعای پیشم زفم

فسیسی تکه زری را که روی یک طرف آن کلمه «شهادت» و طرف دیگرش دو سه آیه نوشته بود، داخل دستمالی گذاشت و گره زد. گفتند: بفشندگان زر را در بند نمی‌کنند، گفت: این زر نیست، دعای پیشم زفم است، این دعا را باید نگاه داشت و نباید مصرف کرد.

سقاوت بی نظیر

عده‌ای نزد فواجه فسیس رفتند و گفتند: از فاندان بفشندگان هستی و ما جمعی از فقیران به امیدی به در خانه تو آمده‌ایم و از تو دو حاجت داریم. می‌فواهییم که ناامید از این در باز نگردیم. فواجه گفت: آنچه از دست من برآید انجام می‌دهم. آن دو حاجت کدام است؟ گفتند: حاجت اول آن است که هزار دینار به رسم قرض به این مرد برده‌ی که مشکلی بزرگ برای او پیش آمده است و با هزار دینار حل می‌شود و ما همه ضامن می‌شویم. پرسید: حاجت دوم کدام است؟ گفتند: آن است که یکسال به او مهلت دهی قرضش را برده زیرا ادای این قرض پیش از یکسال امکان‌پذیر نیست. فواجه گفت: اگر کسی از دو حاجت که از او می‌فواهند یکی را برآورد، جوانمردی کرده است؟ گفتند: بله. گفت: از این دو حاجت که شما بر من عرض کردید، حاجت دوم را که مهلت است برآوردم و قبول کردم. شما از من مهلت یکساله فواستید، من به او ده سال مهلت می‌دهم. اکنون بروید و حاجت اول را از کس دیگری طلب کنید که من پیش از این نمی‌توانم سقاوت کنم.

عسلیکم

شکمویی به مجلسی وارد شد، دید عده‌ای مشغول خوردن عسل هستند. وقتی پیشمش به عسل افتاد هانش عوض شد. فواست بگوید: السلام علیکم، گفت: عسلیکم.

پهار نان

از شکمویی پرسیدند: دو، دو تا چند تا است؟ گفت: پهار تا نان.

همه چیز

عده زیادی در مجلسی نشسته بودند، شکمویی به گمان اینکه آنها غذایی هست به آنها رفت. آنان به او گفتند: ما همه گرسنه ایم و هر کدام میل به غذایی داریم، بگو تو چه چیزی دوست داری؟ گفت: همه خوردنی‌هایی که شما دوست دارید.

پنج انگشتی

شکمویی با حرص و ولع زیاد غذا می‌خورد و با پنج انگشت لقمه را در دهان می‌گذاشت. گفتند: چرا با پنج انگشت غذا می‌خوری؟ گفت: چون شش انگشت ندارم.

دلایل قوی باید و معنوی

روزی هارون الرشید از قاضی ابویوسف پرسید: بین ملوای مغز بادام و خالوده کدام بهتر است؟ قاضی گفت: من قاضی هستم، برپیزی که غایب باشد حکم نمی‌کنم. هارون دستور داد هر دو فوراً را آوردند، قاضی کمی از این و کمی از آن می‌خورد و هیچ نمی‌گفت. هارون گفت: چرا حکم نمی‌کنی؟ گفت: هرگز دو دشمن به این سرسفتی ندیده بودم، هر وقت برای یکی حکمی را در نظر می‌گیرم، دیگری دلیلی می‌آورد که در می‌مانم.

در غلوی ساده‌دل

روزی اشعب - که به طمع‌کاری و همپنین شوخ‌طبعی مشهور بود - از کوچه‌ای عبور می‌کرد. چند بچه بازی می‌کردند. گفت: چرا اینجا ایستاده‌اید؟ سر پارسو شفصی یک فروار سیب سرخ و سفید آورده و بفشش می‌کند. کودکان با شنیدن این جمله بازی را رها کردند و به سمت پارسو دویدند، از دویدن آنان اشعب هم به طمع افتاد و شروع به دویدن کرد. به او گفتند: برای فبر دروغی که خودت ساخته‌ای چرا می‌دوی؟ گفت: دویدن کودکان مرا به طمع انداخت که نکند قفسیه واقعی باشد و من مفروم بمانم.

فرید و فروش عادلانه

دزدی لباس کسی را دزدید و به بازار برد و به دست دلال داد که بفروشد. لباس را از دلال دزدیدند و دزد دست قالی نزد دوستانش برگشت. گفتند: لباس را پند فروفتی؟ گفت: به همان قیمت که فریده بودم.

دزد کیست؟

دزدی به خانه‌ای رفت و هیچ چیز نیافت، ناگهان در گوشه‌خانه کمی آهک دید و گمان برد آرد است، دستارش را وسط خانه پهن کرد و رفت تا آرد بیاورد و در دستار بریزد. صاحب خانه آنها بود و دستار دزد را دزدید. دزد وقتی فهمید آنچه دیده است آهک است و نه آرد، برگشت که دستارش را بردارد دید که دستار را برده‌اند. گدای حرفه‌ای از خانه بیرون آمد که صاحب خانه فریاد زد دزد را بگیرید. دزد رویش را برگرداند و گفت: خودت انصاف بده که دزد کیست؟

گدای حرفه‌ای

عباس دوس از گدایان مشهور عرب است. روزی در همام بود که درویشی نزد او رفت و گفت: ای استاد من ذوق گدایی دارم، می‌فواهم پند روزی در خدمت تو باشم و یاد بگیرم. عباس گفت: ای درویش به همراهی نیازی نیست، گدایی سه اصل دارد، اگر بدانی و به کار بینی گدای کامل هستی. من آن اصول را به تو می‌گویم تا یاد بگیری و دنبال کارت بروی. درویش او را دعا کرد و گفت: بفرما. عباس گفت: اول: سؤال کنی، هر جا که باشد. دوم: سؤال کنی از هر که باشد. سوم: بگیری هر چه باشد. درویش دست عباس را بوسید و به گوشه‌ای رفت. عباس از سرتراش، موی تراش خواست و به دستشویی رفت تا سنت به‌جای بیاورد. درویش در برابر عباس آمد و گفت: شیالته. عباس سرش را بالا کرد و گفت: ای درویش، همام و گدایی؟ درویش گفت: هر جا باشد. گفت از

عباس دوس هم؟ گفت: از هر که باشد، گفت: چند موی از [...] ، گفت: هر چه باشد. عباس گفت:
آخرین به شاگرد کاملی که با یک آموزش، کارش را بهتر از استاد انجام داد.

به تو هواله کرد

روزی گدایی از عبدالملک مروان چیزی فواست. گفت: از فرا بفواه. گفت: فواستم اما به تو هواله
کرد.

فردا بیا

درویشی به در فانه فسیسی رفت و در زد. فسیس از درون فانه با صدای بلند گفت: ای درویش
فردا بیا که تعدادی از دوستانم میمانم هستند و می توانم به تو سهم کامل بدهم، درویش گفت:
امروز آنقدر نان بده تا فردا برسم.

کسی فانه نیست

درویشی به در فانه فسیسی رفت و در زد. فسیس از درون فانه گفت: ای درویش عذر ما را بپذیر که
کسی فانه نیست. درویش گفت: من از تو کمی نان فواستم نه مباشرت اهل فانه را.

مرا بدون کفن دفن کنید

درویشی بی سر و پا به فواجه ای گفت: اگر من در فانه تو بمیرم با من چه می کنی؟ فواجه گفت: کفن
می کنم و به گور می سپارم، گفت: امروز در زندگی ام به من پیراهن بده و وقتی مردم بدون کفن
فانم کن.

غلط اندر غلط

فروسی را کنار لوطی بسته بودند. به او گفتند: هیچ می دانی مردم لوط، یکی را دو تا می بینند؟ گفت:
این حرف کاملاً غلط است، اگر چنین بود باید من هم این دو فرس را چهارتا می دیدم.

پزشک لوچ

مردی لوچ نزد پزشک رخت و گفت: من یکی را دو تا می بینم، چشم مرا معالجه کن که به این فاطر زیاد اشتباه می کنم و نگرانم. پزشک سرش را بلند کرد و گفت هر چهار نفر شما که پیش من آمده اید همین بیماری را دارید؟ لوچ گفت: واویلا، من باید به فکر پزشک دیگری باشم زیرا اگر من یکی را دو تا می بینم او یکی را چهار تا می بیند.

سعادت نریدن

شخصی به سیار اعمی از کوران مشهور عرب گفت: فدای آن از هر که چیزی بگیرد به او عوض آن را می دهد. چشم تو را گرفت عوض آن چه چیز داد؟ گفت: این سعادت که روی شوم تو را نمی بینم.

کاش زیبایی مرا می دیدی

نابینایی زنی زشت داشت. روزی زن به او گفت، ای کاش تو چشم داشتی تا زیبایی مرا می دیدی. نابینا گفت: ساکت باش که اگر تو زیبا بودی به دست نابینایی چون من نمی افتادی.

گفتمان!

ناشنوایی یک فروار گندم به آسیا می برد. به لب آبی رسید و می خواست گندم را از آب بگذراند، ناگهان سواری از دور پیدا شد، ناشنوا با خود گفت: وقتی این سوار پرسد، اول سلام می کند، بعد می پرسد: بلندی آب چه قدر است؟ بعد می پرسد: این گندم چند من است؟ وقتی سوار رسید، پرسید: ای مردک بلندی آب چقدر است؟ ناشنوا گفت: و علیک السلام و رحمة الله و برکاته. سوار فندید و گفت: سرت بریده شود. گفت: تا به گردن. سوار گفت: خاکت به دهن، گفت: هشدار من.

گفتمان دوم

ناشنوایی به عیادت بیماری رخت. در راه با خود گفت: وقتی بر سر بالین او بنشینم و بگویم حالت

بطور است؟ می‌گوید: بهترم. می‌پرسم غذا چه می‌فوری؟ می‌گوید: فلان چیز. می‌پرسم: پزشک تو کیست؟ می‌گوید: فلان. پس بر بالین بیمار رسید. اتفاقاً بیمار از او قهر کرده بود؛ ناشنوا گفت: حالت بطور است؟ گفت: حال مرگ. گفت: الحمدلله. پرسید: غذا چه می‌فوری؟ گفت: زهر و زقوم. گفت: نوش جان. پرسید: پزشک تو چه کسی است. گفت: ملک الموت. گفت: قدمش مبارک باشد.

تفاهم خانواده‌گی

مرد ناشنوایی زنی، دفتری و کنیزی داشت که همه ناشنوا بودند. روزی مرد به خانه آمد و به زن گفت: فیلی گرسنه‌ام، اگر غذایی داری زود بیاور، زن گفت: عجب است که مهربان شدی، من از تو به لباس پنبه‌ای هم راضی بودم حالا که تو اطلس ارغوانی فریده‌ای و به فیاط داده‌ای و آستر کتان زده است، چگونه از تو راضی نباشم؟ خدا از تو راضی باشد. مرد هم تصور کرد که غذا آماده است. زن بلند شد و نزد دخترش رفت و گفت: هیچ فبرداری؟ پدرت با من مهربان شده و لباس اطلس ارغوانی آستر کتانی برایم فریده و به فیاط داده است تا بدوزد. دختر گفت: خدا به عمر شما برکت دهد. اگر مرا به عقد غلامی گوش بریده هم در آوری، اختیار با شماست. پس با فوشمالی بلند شد و نزد کنیزک آمد و گفت: فبر داری که بفت به من روی آورده است و فواجه‌زاده‌ای ثروتمند، زیبا فوش افلاق به فواستگاری من آمده است و امشب مرا با او عقد می‌کنند؟ کنیزک گفت: همان طور که تو به من مزده آزادی‌ام را دادی، فرشته به تو مزده دهد و همانطور که پدر و مادر تو مرا آزاد کردند، خداوند آنان را از آتش دوزخ آزاد کند.

پسری چون من

ابوالعینا می‌گوید: در برابر هیپکس بی‌پاسخ نماندم مگر پسری فردسالی به نام عبدالرحمن بن ابی‌الرباء، روزی به او گفتم: آیا پدرت تو را به من می‌فروشد تا پسری مثل تو داشته باشم؟ گفت:

فروفتن من غیر ممکن است اما اگر می‌فواهی، پدرم را پیش زن فودت ببر تا برای تو پسری مثل من بکارد.

عقل با کیست؟

کودکی از اهالی بنی‌هاشم نسبت به یکی از بزرگان بی‌ادبی کرد. از او به عمویش شکایت کردند و از او خواستند کودک را ادب کند. گفت: ای عمو، آنچه را انجام دادم به دلیل آن بود که عقل با من نبود. اکنون تو کاری را که قصد انجام آن را داری، نکن چون عقل با تو هست.

فقیه گدا

روزی اعمش از فانه بیرون آمد و می‌فندید، شاگردانش سبب فنده‌اش را پرسیدند. گفت: وقتی از فانه بیرون می‌آمدم، دخترک چهارساله‌ام جلویم را گرفت و یک درهم فواست. گفتم: ندارم. رو کرد به مادرش و گفت: در همه دنیا هیچ کس نبود که زن او شوی؟ نمی‌دانم چگونه زن این فقیه گدا شدی؟

ظرافت کودکانه

ابوالعصر از ظریفان عرب، از کودکی فوش‌طبع و نکته‌سنج بود. روزی پدرش او را به بازار فرستاد تا کله پخته بفرد و بیاورد. رفت و کله‌ای فرید و گوشه‌ای نشست و تمام پوست و گوشت و مغز آن را خورد و استفوان فالی‌اش را در نان پیچید و به فانه برد. پدر که نان را باز کرد، استفوانی فالی از گوشت دید، از او پرسید: پشمه‌ایش کجاست؟ گفت: کور بود، گفت: گوشه‌ایش، گفت: کور بود. گفت: زبانش، گفت: لال بود. گفت: اینها درست، مغز او چه شد؟ گفت: پیش از آنکه کور و لال و کور شود، معلم گوسفندان بود و مغز سرش را برای بپه‌های گوسفندان فالی کرده بود. پدرش گفت این کله را ببر و به کله‌پز بره که من کله نمی‌فواهم. ابوالعصر گفت: از من پس نمی‌گیری، چون آن را با همه عیب‌هایش به من فروفت.

به فائده ما می آورند

روزی بوهی در فائده خود نشسته بود و دفترک چهارساله اش هم پیش او بود. ناگهان بنازه ای از دور پیدا شد که دفترک تا آن زمان ندیده بود. گفت: این چیست؟ گفت: آدمی مرده است. گفت: او را به کجا می برند؟ گفت: جایی که نه شمع و چراغ است، نه فرش و روشنایی، نه نور و صفا، نه فروش و پوشش، نه آب و نان، گفت: پس به فائده ما می آورند.

مثلث و مربع

عطاری برای فواجه ای بفوری مرکب از عود و عنبر و صندل درست کرده بود و به این دلیل به آن مثلث می گفت. روزی فواجه که قصه داشت به میهمانی برود به کنیز خود گفت آتشدانی درست کن و از مثلث بفوری زیر لباسم بسوزان تا لباس هایم فوشبو شود، کنیز آتشدانی آورد و زیر دامن فواجه گذاشت و گلوله کوچکی از مثلث را روی آتش انداخت، در این موقع فواجه دفع نفی کرد و بوی بد آن به مشام خودش رسید. گفت: این مثلث را بد سافته اند که بوی بدی دارد، کنیز گفت: ای فواجه این بفور تا مثلث بود خوب بود وقتی آن را مربع کردی بد شد.

باز از قفس پرید

بازی از دست بکاربن عبدالملک بن مروان که به احمق بودن مشهور است پرواز کرد. به نوکرانش گفت: به تافت بروید و به دروازه بانان بگویید تا زود دروازه ها را ببندند تا باز از شهر بیرون نرود، چرا که اگر از شهر بیرون رود، دیگر نمی توانم او را بگیرم.

باز هم قاضی نادان

در قزوین قاضی دانشمند و دین داری فوت کرد. از او پسری نادان و درس نخوانده برهای ماند. برای ملاحظه حقوق پدر، پسرش را قاضی

کردند. از او کلمات عامیانه و یا حرکت‌های پاهلانه سر می‌زد، بعضی از نزدیکان قاضی برای رفع این مشکل تصمیم گرفتند برایش معلمی بگیرند تا مقدمات عربی را نزد او بیاموزد. معلم گفت: این ترکیب را یاد بگیر: «ضرب زید عمرو»، ضرب فعل است، زید فاعل، عمرو مفعول و معنی آن این است که «زد زید عمرو را»، قاضی زاده گفت: چرا زید عمرو را زد؟ مگر عمرو گناهی کرده بود و هدی بر او لازم بود؟ معلم گفت: نه. زدن واقعی که نیست، این مثالی در علم نحو است تا به وسیله آن قاعده را نشان دهند. قاضی زاده گفت: وکلا را بفواید تا بروند و زید را بیاورند که مردی عالم و صالح شهادت می‌دهد که او عمرو را زده است. فوراً وکلا حاضر شدند، باز معلم گفت: ای قاضی زاده، این زید را خدا نیاخزیده، این عمرو از مادر نزاره است. قاضی زاده عصبانی شد و گفت: تو از این زید رشوه گرفته‌ای و می‌فواهی قضیه را بیپایانی، من نمی‌گذارم که در دوران من چنین ظلم‌هایی به کسی شود. به نوکرانش گفت: این کاسب علم را به زندان بیاورید تا من در این باره تحقیق کنم. دوستان قاضی رنج بسیار کشیدند تا او را از دست قاضی زاده فلاص کردند.

یکسال بعد

از معلمی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادرت؟ گفت: من بزرگترم اما یکسال دیگر سن برادرم برابر سن من می‌شود.

غسال بیاورید

پسر معلمی بیمار شد و نزدیک به مرگ بود که معلم گفت: غسال بیاورید تا پسر ۴ را بشوید. گفتند: هنوز نمرده است، گفت: اشکالی ندارد تا آن زمان که غسل او تمام شود، می‌میرد.

کفن کهنه

معلمی نزدیک به مرگ بود گفت: بگردید ببینید کفن کهنه پیدا می‌کنید؟ گفتند: برای چه؟ گفت: برای آن که پس از مرگ مرا در آن بپیچند و در گور بگذارند. گفتند: به چه دلیل؟ گفت: وقتی منکر و نکیر بیایند و کفن کهنه را ببینند، گمان می‌کنند که این مرده قدیمی است و دیگر سؤال و جواب نمی‌کنند.

شکم روش

مردی نزد پزشک ابلهی رفت و گفت: به من دارویی بده تا شکم من کار کند، پزشک به او دانه‌ای داد و بیمار آن را خورد و صدمبار شکمش کار کرد و بعد از آن مرد. خانواده او آمدند و پزشک را گرفتند و نزد قاضی بردند و گفتند: دارویی به او داده که صدمبار شکمش کار کرده و بعد مرده است. طیبب گفت: گناه از خودش بود، اگر نمی‌مرد، ۲۰۰ بار هم شکمش کار می‌کرد.

عرض طناب

روزی پزشکی به پسر ابله خود گفت: برو بازار و طنابی برای پاهای بفر که طولش ۲۰ متر باشد. پسر رفت و بعد از مدتی برگشت که ای پدر طول طناب را گفتم ولی عرض آن را نگفتم. گفت: عرضش همین قدر بس که به بلای ابلهی مثل تو گرفتار شده‌ام.

آزمایش ادرار

ابلهی پسر چهارده‌ساله‌اش بیمار شد، ادرار او را گرفت تا نزد پزشک ببرد. در راه چند تن از دوستانش را دید. آنان او را به شرابخانه بردند، سه شبانه‌روز آنجا ماند، بعد شنید که همان روز اول پسرش فوت کرده است. ادرار را با عجله نزد پزشک برد، پزشک ادرار را دید و گفت چند روز است که پسرت بیمار است؟ گفت: سه روز است که مرده است.

بز نر رسیده

ابلهی نزد ستاره‌شناسی رفت و گفت: طالع مرا ببین. گفت: ستاره‌ات چیست تا براساس آن طالع

را بگویم؟ گفت: تیس یعنی بز نر رسیده. ستاره‌شناس گفت: پنین برپی در فلک نیست. گفت: ده سال پیش ستاره‌شناسی به من گفت: برج تو جری است یعنی بزغاله، بنابراین بعد از ده سال باید بزرگ شده باشد و به بز نر رسیده تبدیل شده باشد.

هستجوی مفید

ابلهی سوزنی را در فانه‌اش گم کرده بود و در کوچه به دنبالش می‌گشت. گفتند: دنبال چه هستی؟ گفت: دنبال سوزنی که در فانه گم کرده‌ام. گفتند: ای ابله چیزی را که در فانه گم کرده‌ای در کوچه جست‌وجو می‌کنی؟ گفت: چه کنم که فانه تاریک است و چراغ ندارم.

نکند گزیده باشد

روزی زنبوری بر گردن ابلهی نشسته بود. اما خودش نفهمید بلکه دوستانش به او گفتند. با آستینش زنبور را از خود دور کرد. بعد به تک‌تک آنان گفت: مرا نگاه کنید نکند مرا گزیده باشد.

شبیفون

سواری ابله در میان لشکری بود، نیم‌شب به آن لشکر شبیفون زدند و ابله پنان ترسید که وقتی خواست بر سر اسب گام بزند، به اشتباه گام را به سمت کفل و دم اسب آورد و با تعجب گفت: گیرم که سر تو بزرگ و پیشانی تو پهن شده است، موی پیشانی‌ات چرا اینقدر دراز شده است؟

پندان هم نر نبود

مردی فراسانی در کاروانی فرش را گم کرده بود، فر دیگری را گرفت و بار زد. صاحب فر آمد و گردن فر خودش را گرفت و بارش را به زمین انداخت. فراسانی ابتدا سر و صدا کرد، مردم به او گفتند فر تو نر بود یا ماده؟ گفت: نر، گفتند: این فر ماده است. فراسانی گفت: فر من پندان هم نر نبود.

در غلوی با صداقت

از دروغلویی پرسیدند: تا به حال راست گفته‌ای؟ گفت: اگر بگویم بله، دروغ گفته‌ام.

ادعای آهنگری

شفصی نزد پادشاهی رفت و گفت: من پیامبر خدا هستم به من ایمان بیاور. پادشاه گفت: معجزه تو چیست؟ گفت: هر چه بخواهی. پادشاه قفل مشکل‌گشایی جلوی او گذاشت و گفت: اگر راست می‌گویی، این قفل را بدون کلید باز کن. گفت: من ادعای پیغمبری دارم نه ادعای آهنگری.

همین با قوب است

در زمان یکی از خلیفه‌های بغداد، شفصی که از سر بدبختی عقلش را از دست داده بود، ادعای پیغمبری کرد. او را نزد خلیفه بردند. پرسید: چه می‌گویی؟ گفت: جبرئیل هر سه روز یک بار به من نازل می‌شود، خلیفه گفت: معجزه‌ات چیست؟ گفت: از نفسم بوی مشک فالص می‌آید. خلیفه به او رحم کرد و گفت: مغزش آسیب دیده است، او را به آشپزخانه ببرید و هر روز به او آب زعفران فوشبو بدهید که با مرغ فربه‌ای پخته شده باشد و صبح و شب نیز به او شربت‌های فوشبو بدهید. بعد از ده روز او را فواست. گفت: ای درویش حالت چگونه است؟ گفت: به لطف پادشاه بهترم. گفت: جبرئیل بر تو نازل می‌شود؟ گفت: قبلاً هر سه روز یک بار نازل می‌شد، اما این روزها هر روز سه بار می‌آید. گفت: چه پیغامی دارد؟ گفت: می‌گوید جای فوبی پیدا کرده‌ای، فواست باشد که تکان نفوری و از اینجا بیرون نروی که هیچ کجا چنین جایی پیدا نمی‌کند.

پهار روز مهلت

شفصی نزد خلیفه بغداد رفت و گفت: من پیغمبرم. خلیفه گفت: معجزه تو چیست؟ گفت: هر چه اراده کنی. گفت: تفع فربه را پیش من بکار تا فوراً سبز شود و گل دهد و فربه شود و برسد. گفت:

به من چهار روز مهلت بده. گفت: مهلت دادنی نیست. گفت: ای بی‌انصاف، به فدای عزوبیل با وجود قدرت کاملش چهارماه مهلت می‌دهی تا خبر بزه برساند، به من چهارروز مهلت نمی‌دهی؟

دیوانه‌کشان

روزی هارون الرشید از کنار گورستان عبور می‌کرد، بهلول و علیان مینون را دید که با هم نشسته‌اند و حرف می‌زنند. فواست با آنان شوخی کند، دستور داد هر دو را آورند. گفت: من امروز دیوانه می‌کشم، جلاد را صدا کنید. جلاد همراه با شمشیر حاضر شد. علیان را نشان داد تا گردن بزند، گفت: ای هارون چه می‌کنی؟ گفت: امروز دیوانه می‌کشم. گفت: پناه بر خدا، ما در این شهر دو دیوانه بودیم و تو دیوانه سوم شدی. اگر تو ما را بکشی چه کسی تو را بکشد.

دوستی نسبه نمی‌شود

هارون الرشید از بهلول پرسید: بهترین دوست تو چه کسی است؟ گفت: کسی که شکم مرا سیر کند. گفت: اگر من شکم تو را سیر کنم، مرا دوست داری؟ گفت: دوستی نسبه نمی‌شود.

زیر دست

روزی وزیر خلیفه به بهلول گفت: دلت را فوش کن که خلیفه تو را تربیت کرده و بر فوک و فرس حاکم کرده است. بهلول گفت: پس از این پس مواظب رفتارت باش و از دستور من سرپیچی نکن که زیر دست من هستی.

در بارگاه عزیز مهر

یکی از علمای بزرگ مهر حکایت کرده است: مرا عزیز مهر نزد هرکل بزرگ روم فرستاد. وقتی به بارگاه او رسیدم، پیش تفت او دیوانه‌ای را دیدم که یک سر زنجیر طلایی را به پای او و یک سر زنجیر را به پایه تفت بسته بودند. حرکات زیبا و رفتار مناسبی انجام می‌داد، وقتی هرکل مشغول کاری بود،

زبانم را برایش در آوردم و حرکت دادم. او با صدای بلند گفت: فدایا چه کسی را بسته‌اند و چه کسی را باز گذاشته‌اند.